

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل و پنجم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا  
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۸۶، غزل ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری  
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بی‌زاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

پیوسته، از طرف خداوند طبل قضا و کن‌فکان برای بیداری تو کوفته می‌شود که دل از نقطه‌چین‌ها و آفلین  
مرکزت بردار تا به بی‌نهایت و ابدیت من متصل شوی؛ عقل، قدرت، هدایت و حس امنیت را از من دریافت کنی  
و شادی و عشق را به جهان و جهانیان ارمغان آری.

تو را گر قحط نان باشد، کند عشق تو خبازی  
وگر گم گشت دستارت، کند عشق تو دستاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

در جواب به پیغام خداوند، اگر به چیزها چسبیده و از آن‌ها شیره می‌کشیم، در قحط و کمیابی و عدم رواداشت، خواهیم ماند و با تسلیمی حقیقی، خداوند امکان دسترسی به ما را پیدا می‌کند و این دید محدوداندیش در دید فراوانی‌اندیش او مداوا می‌شود و شفا می‌یابد.

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه  
ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

جان‌های رسته از بند تعلقات هستند که شادی را از مرکز عدم گرفته، روح جانشان در وسعت آسمان گشوده شده در پرواز است و محتاج هیچ چیز و هیچ کس نیستند که پیاله‌شان از جام و ساغر خداوند هردم پر می‌شود.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستغنی  
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

تا زمانیکه بازار همانیدگی و تأیید و توجه گرفتن از آن‌ها گرم است، از مُلک ابدیت و آسمان بی‌نهایت درون  
خبری نیست؛ با دست کشیدن آگاهانه و رها کردن همانیدگی‌هاست که مُلک دیگر را می‌بینی و در سر اندیشه‌ای  
جز وصال و در دل غمی جز فراق نداری.

وگر در بند نان مانی، بیاید یار روحانی  
تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

مادام که در غم همانیدگی‌ها و شیره‌کشی از آنها به سر می‌بری، صدای در دل که یار، هر لحظه با قضا و کن‌فکان  
می‌کوبد را نخواهی شنید؛ او می‌خواهد از تو بیان شود، شادی‌اش را و خردش را به جهان از طریق تو بریزد،  
حال آنکه در سروصدای همانیدگی‌ها، هنوز صدایِ در را هم نشنیده‌ای!

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را  
 تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

مطربا مجلس انسست غزل خوان و سرود  
 چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد  
 -حافظ، غزل شماره ۱۶۴

غم همانیدگی‌ها را پایانی نیست و حرصِ خواستن و داشتن، هر لحظه در افزونی و فریاد هَلْ مِنْ مَزِيدٍ، در خروش  
 که نقطه‌چینه‌های بیشتری را برای بلعیدن می‌طلبد و گوهر وجود آدمی، به سنگی سخت و تیره، تبدیل می‌شود.  
 حال این دل بسیار خواه را فضایی گشوده و تسلیمی از سر صدق و بندگی باید، تا عصای خداوند، چشمه‌های  
 خرد و حکمت را بجوشاند.

فرو ریزد سخن در دل مرا هریک کند لابه  
که اول من برون آیم، خمش مانم ز بسیاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

برکات و رحمت ایزدی در آسمان گشوده، چون ابری بی طاقت منتظر باریدن و فرود آمدن، فارغ از فرمول‌های  
ملال‌آور و تکراری ذهن، در نوع خود نغز، زیبا و بی‌نظیر.

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب  
کز هر زبان که می‌شنوم، نامکرر است  
-حافظ، غزل شماره ۳۹

الا یا صاحب الدار، رأیتُ الحُسْنَ فی جاری  
فأوقد بیننا ناراً، یطفی نوره ناری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲



هان ای صاحب و ربّ العالمین، "رأيتُ الحُسن فی جاری" حُسن و ملاحظت تو را در فضای گشوده تسلیم دیدم؛ پس "فأوقد بیننا ناری" آتش طلب را شعله‌ور کن تا "یطفئ نوره ناری" تا نور این طلب، آتش همانیدگی‌ها را بر جانم سرد کند و با تو یکی شوم؛ بی نقاب و بی پرده بر آسمان دلم تجلی کنی.

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری  
 بشکاف ز آتش خود دل قبه دখانی  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

چو من تازی همی گویم، به گوشم پاریسی گوید  
 مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی‌آری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

نکردی جرم ای مه‌رو، ولی انعام عام او  
 به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چشمه‌های حکمت برخاسته از مرکز عدم، رنگارنگ و بی‌نظیر تا اذن بیان کدام یک بسته به میزان هشیاری و سطح آگاهی در میان باشد.

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی  
 به نوبت روی بنماید به هندو و به ترک‌کاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

غلام رومی‌اش شادی، غلام زنگیش، آندوه  
 دمی این را، دمی آن را دهد فرمان و سالاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

تمام وضعیت‌ها و تمام شرایط، در خدمت و بندگی خداوندند و برای بیداری؛ تا با گشودن فضا غلام رومی شاد و فرح‌بخش را زیارت کنیم یا نه؛ با می‌دانم و قد علم کردن قضاوت و مقاومت، غلام سیه روی هندو را!

همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه  
به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

آفتاب زندگی بسته به ظرف وجودی انسان تکه‌ای از حقیقت را آشکار می‌سازد و همچنان باید تسلیم بود و ایمان به اینکه جز خداوند که محیط بر ماست، ما را دانشی و علمی بر احوالاتمان نیست؛ پس با دیدن ترک رومی و هندوی زنگی، دچار هیجان نشویم.

لَکِی لَا تَأْسُوا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ وَ لَا تَفْرَحُوا عَلٰی مَا آتَاکُمْ  
تا هرگز بر آنچه از دست شما رود دل تنگ نشوید و به آنچه به شما می دهد مغرور و دلشاد نگردید.

(قرآن کریم، سوره حدید، بخشی از آیه ۲۳)  
و دربرگیرنده تمام حالات باشیم بی دخالت خرد کافرکیش، بی قضاوت و محاسبه ذهن و فقط فضا را بگشاییم.

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس  
در بند آن مباش که نشنید یا شنید  
-حافظ، غزل شماره ۲۴۳

شب این روز آن باشد، فراق آن وصال این  
قدح در دور می گردد، ز صحت ها و بیماری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی  
چونک آن جا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۶۹

دلُ سیاه همانیدگی‌ها را صبح حضور کجا و جان زنده و بیدار را با همانیدگی‌ها چه کار؟ و خوشا ساغری که با  
عشق خداوند لبریز شود و زندگی را دریابد که خورندهٔ جامش را از تمام رنج‌ها و اندوه‌ها رهایی است و شَعَف.

گرت نبود شبی نوبت، مَبَر گندم از این طاحون  
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

شرط سلوک و بندگی، تسلیم است؛ تسلیمی توأم با شکر و رضا. پس در راه این تبدیل مبارک، عجله و شتاب دیو ذهن را در شیشه کرده و با تانی و صبر، آرام و شکیبیا در صف آسیاب گندم ایستاده؛ از نان‌های پخته و بیخته این آسیا جان را صفا می‌بخشیم و هر لحظه شاکر خداوند رحمان و رحیمی که ما را بدین آسیا ره نموده. آسیایی که جوی‌های جاری آن از خرد و حکمت ایزدی می‌جوشد و در کارست پس در این ماه و در این آسیا نظر کرده و بی‌هیچ خواسته‌ای منتظر و در کار که زندگی خود می‌داند.

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن  
 که دوست خود روش بنده‌پروری داند  
 -حافظ، غزل شماره ۱۷۷

چو من قشر سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را  
که تا دریا پیاموزد در افشانی و درباری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

مغز حقیقت را هر کس، به میزان فضای گشوده و تسلیم درست، بی دخالت ذهن، درمی یابد و باقی همه لفظ است و شمه ایی از آن حقیقت تا جان های خفته را بی تاب کند و قانع که باید رخت سفر بربندند و مهیای سفری بزرگ که خبری عظیم در راهست و آسمانی به وسعت ابدیت در انتظار تک تک انسان ها، تا بدان پیوندند ان شاء الله.

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز



خانم حداد از کرج






بنام خدا

باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری های جان  
 دیوان شمس غزل ۴۸۱ ابیات ۶ و ۷ و ۸ از برنامه ۸۳۲ ❄️


بقا ندارد عالم اگر بقا دارد  
 فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

جز ذات اقدس پروردگار عالم همه چیز در این عالم فانی است و بقایی ندارد، و هر چیزی که ما با پنج حس مان یعنی دیدن، شنیدن، فکر کردن، لمس کردن، بوییدن و با ذهن همانیده میتوانیم ببینیم یا حس کنیم همه فانی، اقل، میرا و گذرا هستند و بقا و عمری ندارند و ابدی نیستند و از بین خواهند رفت. حتی جسم ما که فانی و گذراست و با مردن جسمی تبدیل به خاک می شویم، و فقط روحمان که از آن خداوند است باقی می ماند. همینطور هرچه فکر میکنیم و هرچه بدست می آوریم همه از بین رفتنی هستند، تنها هوشیاری است که آن هم از طرف خداوند به ما به امانت داده شده است، باقی میماند. واقعا ما با این امانت چه کرده ایم؟

همه چیز جز ذات اوست که فناپذیر است و بقایی ندارد؛ نمی شود برای این گوهر وجودیمان قیمت گذاریم؛ در حالی که به سبب کارهای ما در زیر همانیدگیهایمان نهفته و نهانش کرده ایم، که آن پنهان باز هم بی ارزش نمی شود. اما این ما بوده ایم که قدر آن را ندانستیم و از فرصتهای داده شده برای پرورش گوهر وجودیمان بهره ای نبرده ایم، آیا زمان آن نرسیده که ما ارزش خود و قدر خود را بدانیم و بیشتر برایش وقت بگذاریم؟

وقت آن رسیده که از خواب ذهن بیدار شویم و بدانیم که ما از جنس ذهن نیستیم و او محرم زندگیمان نیست. او ما را زنده به اصلمان نخواهد کرد، یعنی نمی شود به او تکیه و یا اعتماد کرد، که ما را به فنا میبرد نه بقا. چون ذات او نیستی و فنا و افل بودن است، چون میرایی در ذات او و کارهایش است، هسته وجودی خداوند است، عدم اوست که باید ما هم به او تبدیل شویم. 

چه فرخست رُخی کاو، شهیت را ماتست  
 چه خوش لقا بود آنکس، که بی لقای تو نیست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱-

ما میدانیم که احوال کسانی که رویشان را بسوی تو کرده اند خوش است و مات تو همچنین شاهی شده اند و عقل من ذهنیشان که بی عقلی بوده تبدیل به عدم کردند و گفتند نمی دانیم، و حال بینا و دانا و شنوای تو شده اند. که هر رخی که مات شاه شد ستیزه و مقاومت و قضاوت نمی کند بلکه تسلیم است. او می تواند هر لحظه تا ابد تو را ببیند، چون او هر لحظه فرخ و شادمان است، هر لحظه در درون و بیرون زیبایی و شادی و آرامش می آفریند. معنای ثبات را چشیده و درک کرده، چون قدمهایش مبارک شده، و عشق را به همه چیز میدهد، چون خوش لقا و خوش قدم و مبارک شده کسی که به بینهایت تو زنده شده، چنین شخصی میتواند زیبایی بیافریند. ما با فضاگشایی میتوانیم مرکز را عدم کنیم، در نتیجه ثبات و آبادانی در ما نفوذ خواهد کرد و ما را مات آن شاهی خواهد کرد که به ما تا حال زندگی بخشیده است. میتوانیم با صبر و شکر و هر لحظه سپاس از این همه بیداری و هوشیاری، فضای عشقی را در کار و عملمان، در زندگیمان بوجود آوریم که فقط زیبایی بیافرینم و در فضایی باشیم که پر از رنگهای زیبا و صداهای دلنواز و بوی خوش یار در آن فضا پیچیده است را دید، احساس کرد و شنید. 

ز زخم تو نگزیزم، که سخت خام بود  
 دلی که سوخته آتش بالای تو نیست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۱

وقتی فکرش را میکنم در گذشته از اینکه زخمی به من بزنی میترسیدم، ولی حال که بینش بیشتری با برنامه گنج حضور نسبت به تو پیدا کرده ام، فهمیده ام که تو آنقدر مهربانی که اگر هم زخمی به من بزنی، برای رهایی ما این کار را میکنی، برای بهبودی، برای شادی، برای عشقی است که میخواهی به ما بدهی، برای این است که ما را بیشتر از خودمان دوست داری، صلاح کار ما را میدانی و اگر هم زخمی بزنی خودت مواظب هستی و مداوایمان می کنی. پس ترس من بی مورد بوده، چون تو فقط خوبی هستی، برای همین دیگر نمیگزیزم.

چون وقتی تو هستی عطر تو در همه جا پیچیده و تو نگهدار و نگهبان من هستی، میدانم مرا حفظ خواهی کرد از هر زخمی، چون تو میخواهی مرکز عدم شود و مرا از جنس خودت گنی، و این زیباست، باید قدر دانست، چون تو مرا به حال خودم رها نکرده ای، و من باید با شناسایی دردها و همانندگیهایم با تو همکاری کنم و هوشیارانه به تو تبدیل شوم نه به زور، که اگر اینگونه عمل نکنم ریب المونوت خواهد آمد. چون این تو هستی که میدانی چه چیز برای من خوب و ایده آل است، پس از زخم تو نمیگریزم که اگر کسی بخواهد از تو فرار کند از خامی و نادانیش است که فکر کند میتواند و فکر کند این دل هم هویت شده اش بوسیله آتش بالای تو نمی سوزد، که وقتی تو میخواهی که مرا نجات دهی از این همانندگیهایم آنها را خواهی سوزاند.

بهترین کار این است، قبل از اینکه خداوند دست بکار شود خودمان با آرامش و صبر و پذیرش، بدون مقاومت و ستیزه در لحظه فضاگشایی کنیم، یعنی کاری نکنیم، فقط تسلیم باشیم، او خودش می داند چکار کند، باید فقط شاکر بود و پذیرا، همین.

حداد هستم از کرج



خانم فریده از هلند



– برداشتی از برنامه ۸۸۸

براً بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری  
 کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری  
 – مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

پودجانهای پابسته، شوند از بند تن رسته  
 بود دل‌های افسرده ز حرّ تو شود جاری  
 – مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

گستاخانه دست به راهنمایی و نصیحت مردم نزن، تو که هنوز خودت مقلد هستی و در ذهن از الگوهای تقلیدی داری پیروی میکنی، و استدلالها و منطق من ذهنی ات را گوش می‌کنی. در حرف هات بوی ترس، نگرانی، و اضطراب میاد. بوی رنجش، بوی توقع، نه بوی عشق. چوبی که به دیوار تکیه داده نه به فضای یکتایی این لحظه. برای همین باید رفت بالا، بالای بام همانیدگی‌ها، و از اون بالا نگاه کرد و حرف زد چراکه تو خودت عارفی.

ولی ابتدا خودمان را باید در اختیار خداوند قرار بدهیم که قیاس، و تقلید و سنگ همانیدگیها یمان را او شکار کنه. اینطوری از پای تن آزاد میشویم. بعد از اونه که هم خودت را کمک میکنی و هم من های ذهنی را که در گل ماندن را میتونی کمک و یاری کنی. حالا به کوری همین من ذهنی تو روی خودت کار کن، سبک شو، و پرواز کن. از بالای بام توقع و رنجش، از روی عشق، هم خودت بخند و هم دیگران را بخندان، که تو خودت ساقی و شراب دهنده هستی.

دل پر از آتش همانیدگیها را با سپر صبر میتونی آتش بزنی. از آبی که از چشمه صبر و شادی خودت اومده، نه از جاذبه های تقلیدی بیرونی و استدلال های ذهنی. به خدا قسم که اگه راه رفته مولانا را بریم با روح مان پرواز کنیم، اون بالا سبک و راحت بدون توقعات دنیایی با عشق پرواز خواهیم کرد. خدایا، حالا که راه خوابیدن در ذهن را برام بستی، پس راه بیدار شدن را نبند، راه مستی را باز کن که به قول حضرت مولانا هم سلطانی و هم قوی هستی و هم هوشیارم و هم هوش خدایی دارم.



چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن  
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين  
فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خدایا اصلا بگو ببینم که چرا من رو از خواب ذهن بیدار کردی؟! برای زنده کردنم مگه نبوده؟! مگه برای اظهار کردن خودت نبوده؟! به به چه بیداری شیرینی، هزار بار زیباتر از گل و شیرین تر از شهد و شکر. حاضرم و تا اونجایی که خودت صلاح می دانی آماده‌ام که گنج پنهانت را ازم اظهار کنی. چراکه تو اصلا قصد و هدفت غیر از این نبوده.

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی  
 که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به جان پاک خودت، ای انسان، ای فریده، ترک کن این ستیزه و مقاومت را، رنجش و توقع داشتن از دیگران را، که اون جان واقعی تو دیگه تحمل نداره، از اشتیاق آمدن و اظهار شدن، خلاق شدن و خلق کردن. بیا تا به روز تا به وقتی که به او زنده بشی، همراه و همدم من، دور این روزن تسلیم و حاضر ماندن در این لحظه بگردیم.

چو با مستان او گردی، اگر مسی تو، زر گردی  
 و گر پایی تو سرگردی، و گر گنگی شوی قاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

حالا برای اینکه از این خطر ذهن در امان باشی باید همیشه با مستان همراه باشی. مس وجودت را به طلای حضرت مولانا بزنی، که آگه پای من ذهنی باشی، سر و هوش زندگی میشی. آگه همانیدگیها اومد سراغت و خواستی حرفهای من ذهنی را بزنی، با رفتن بالای بام سکوت میکنی. ارتعاش او حرف میزنه چراکه دیگه نگهبان مرکزت، خانه دلت، تسلیم و عدم شدی.

جز خضوع و بندگی و اضطرار  
اندرین حضرت ندارد اعتبار  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

با احترام فریده از هلند 



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر پدر بزرگوار و همه همراهان راه نور.  
چکیده‌ای از غزل شماره ۲۵۰۲ از برنامه ۸۸۶

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری  
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

تو را گر قحط نان باشد، کند عشق تو خبازی  
وگر گم گشت دستارت، کند عشق تو دستاری

—خبازی: نانوایی گری  
—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه  
ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

– طیار: پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو  
– خودکامه: مستبد، خودسر، در اینجا به معنی کامروا و آزاد است.  
– مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستغنی  
پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

– فُرنی: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می‌کنند.  
– مستغنی: توانگر، بی‌نیاز  
– مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

وگر در بند نان مانی، بیاید یار روحانی  
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲

امیر دل یا خداوند همواره به ما می گوید: عاشق باش و دل واقعی فضاگشا و منبسط داشته باش که در برابر  
حوادث این لحظه منقبض نمی شود؛ دلی که نظرگاه خداوند و دریای نور است، در محدودیت نیست و  
فراوان اندیش هست. در چنین دلی همه چیز می گنجد و تفاوت های سطحی برایش مهم نیست، خود را محدود  
و نیازمند به غذای این جهان نمی داند بلکه در طلب غذای روح است.

امیر دل به ما می گوید: تو نترس. خدایی که تمام کائنات را اداره می کند، می خواهد عشقش را از طریق تو به همه کائنات پخش کند، پس تو هم با عشق او در وحدت باش تا فراوانی و کوثر خداوند را بینی و آن وقت متوجه می شوی که همین عشق نان تو را خواهد پخت.

اگر عقل من ذهنی ات گم گشت یا زائل شد، تو ناراحت نشو. چون خرد همین عشق که اداره کننده تمام کائنات هست، زندگی تو را هم می گرداند. بنابراین در حالت فضاگشایی دائم و انبساط بمان.



به ملائک نگاه کن که بسیار شاد و آزاد و رها هستند و هیچ تعلق و دلبستگی به مکان و همانیدگی‌های این جهان ندارند و جامه فکری نپوشیده‌اند که تند تند در ذهن فکر بسازند. و یا جان‌های زنده به زندگی مثل مولانای جان که بدون همانیدگی و جامه فکری همانیده هستند و کاملاً آماده زندگی آرام و شاد می‌باشند. پس از این جان‌ها درس بگیر و نگران نباش، چون خداوند به تو نان و خرد درست زندگی کردن را می‌دهد. به شرط این که از این لوت و فرنی (همانیدگی‌ها) که غذای شیرین این جهانی است و خوشی کاذب به تو می‌دهد، بی‌نیاز شوی و آن‌ها را در مرکزت قرار ندهی. آن وقت به دنبال ملکی دیگر میفتی که ملک پادشاهی تو است و غذاهای آن برای تو شادی بی‌سبب، آرامش و سایر برکات هست و مهم‌تر از همه به اسرار الهی هم دست خواهی یافت. اما اگر اسیران این دنیا شوی و نخواهی همانیدگی‌هایت را بشناسی و بیندازی، نمی‌توانی از انرژی زنده کننده خدا بهره‌ای ببری، چون تو با مقاومت و قضاوت خود در برابر اتفاق این لحظه به او اجازه نمی‌دهی که خودش را از طریق تو بیان کند و این انرژی زنده کننده را به جهان پخش نماید.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را  
 تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

-روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.  
 -جوع البقر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.  
 -بقاری: گاوداری، گاوچرانی

وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ  
 كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعَثُوا فِي الْأَرْضِ مُمْسِدِينَ

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

وقتی عصای عشق که همان ابزار فضاگشایی است قادر است از سنگ خارا یعنی این دل سفت و منقبض شده ما آب حیات را جاری کند، پس چرا ما این گاو من‌ذهنی را این‌قدر در این جهان مشغول چریدن همانیدگی‌ها می‌کنیم؟ مگر نمی‌دانیم این گاو هرگز سیر نمی‌شود و مرتب نگران فردای خودش هست که مبادا از غذا و روزی‌اش محروم شود و چیزی نصیبش نشود، پس لحظه خود را با فکرهايش خراب می‌کند و درد می‌سازد. از این‌رو ما باید با این عصای عشق ناظر ذهنمان باشیم و اجازه ندهیم که این گاو من‌ذهنی حریص مشغول چریدن فکرهاي بیهوده در ذهن ما باشد.

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه  
 که اول من برون آیم، خمش مانم ز بسیاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

این من ذهنی حتی نگران این است که اگر این فکرها را نسازد و بر زبانش جاری نکند، پس از کجا و چگونه سخن بگوید؟ اما زندگی می گوید: تو ذهنت را خاموش کن و نگران نباش. به فضاگشایی ادامه بده و من هم از طریق تو سخن می گویم و کلام من بی انتهاست.

پس شما خاموش باشید انصتوا  
تا زبان تان من شوم در گفت و گو  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲


با کمال احترام و عشق

مهردخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**